

## خرید، فروش و وام املاک

متخصص در مناطق تارزانا، انسینو و رسیدا

خانه، کاندو و تاون هاوس

بجای اینکه کرایه بدهید،  
کاندو بخرید

انسینو: کاندو ۲ اتاق خوابه، ۲ حمام،  
نزدیک به فری وی ونچورا با استخر،  
اتاق ورزش، ایرانی پسند \$ ۱۲۹,۹۰۰



آرمان پزشکی  
(مشاور املاک)

اگر شما بفکر خرید و فروش و یا تعویض وام ملک

خود هستید با آرمان تماس بگیرید



Office: (800) 507-7355  
Cell phone: (818) 625-5999  
Pager: (818) 875-3086

## NB AND ASSOCIATES

Book keeping, Accounting, Taxes

شرکت حسابداری NB با بهره گیری از حسابداران قسم خورده

و با مدیریت نوشین بلوریان با بیش از ۱۰ سال تجربه در امور مالیاتی

در خدمت هم میهنان گرامی است:

۱ - انجام کلیه امور حسابداری و دفترداری

۲ - تهیه و تنظیم اظهارنامه های مالیاتی

۳ - محاسبه و تنظیم فرمهای ایالتی و حقوقی کارکنان

کلیه این امور در اسرع وقت و با نازلترین قیمت به

شما ارائه خواهد شد

(818) 883-1513

ناگهانی خشم و درد دو ساله در دلش جوشید.  
از جا جست و یقه گرگسن را گرفت.

- یک دقیقه صبر کن لعنتی. تو چه حقی داری بگوئی که او می خواهد این قضیه را پشت سر بگذارد؟ اصلا تو از کجا می دانی؟ تو اصلا چطور می توانی بفهمی که ما با همدیگر چه عالمی داشتیم؟ از کجا می دانی که آن عوالم برای من و او چه معنایی داشت؟ اگر من بدون گفتن حرفی از زندگی او خارج شوم، آن وقت دنیا به کام تو می شود، درست است، گرگسن؟ همین را می خواهی؟ خوب گورپدر تو! تو داری با زندگی من بازی می کنی، حضرت آقا و به نظر خودم تا حالا خیلی ها با زندگی من بازی کرده اند. تنها کسی که می تواند بگوید نانسوی خواهان ختم این قضیه است خود اوست.

- خودش قبلا به تو گفته که دلش می خواهد دست از سرش برداری. مایکل از او فاصله گرفت، اما در چهره اش امید و خشم و پریشانی در هم آمیخته بود. پس از دو سال بالاخره حالتی از حیات در او پیدا شده بود.

- نه گرگسن. مری آدامسن به من گفت که دست از سرش بردارم. نانسوی مک آلیستر در این دو سال یک کلمه هم به من نگفته. او هم باید خیلی چیزها را برایم توضیح بدهد. چرا تلفن نزد، چرا نامه ننوشت؟ چرا خبر زنده بودنش را به من نداد؟ چرا به من گفتند که او مرده؟ این فکر مال خودش بوده یا... مال یکی دیگر؟ مطلب مهم این است که...

دلش نمی خواست این سؤال را بر زبان آورد، زیرا از قبل می دانست چه پاسخی خواهد شنید - چه کسی مخارج جراحی را داد؟ هیچ چشم از چهره گرگسن بر نمی داشت.

- من جواب بعضی از سوالات شما را نمی دانم آقای هیلارد.

- جواب کارهایی را که خودت کرده ای چطور؟

- من اجازه ندارم که - مایکل دوباره جلو رفت و گفت به من جواب نده که - و پیترو یک دستش را بالا برد.

- مادرت تمام مخارج جراحی و زندگی مری را بعد از تصادف پرداخته. پول خیلی کلانی بود.

مایکل از شنیدن همین پاسخ بیم داشت، اما این جواب برایش حالت یک ضربه واقعی را نداشت و با بقیه اجزاء تصویری که هم اکنون در ذهن داشت، جور در می آمد و چه بسا که مادرش به نحوی نابخردانه و گمراهانه در این پندار بوده که کارش به سود اوست. ولی حداقل اکنون او را به سوی نانسوی هدایت کرده است. دوباره به گرگسن نگریست و سری جنباند.

ادامه دارد

مطلب این مرد بود، در ضمن تکمیل هم شده بود. مایکل گیج و مبهوت پیش از آنکه گرگسن بتواند جلو او را بگیرد، به سمت تابلو رفت. اما هیچ چیز نمی توانست مانع وی شود.

آنجا ایستاد، خیره ماند، در پی امضاء نقاش می گشت، چنانکه گوئی از قبل می دانست چه خواهد بود. در گوشه ای با حروف ریز این کلمات را دید: مری آدامسن.

در حالیکه گرگسن او را می نگریست، تنها توانست بگوید: آه خدای من آه، خدای من... آخر چطور؟ اینکه... آه، یا مسیح... خدا... چرا هیچ کس به من نگفت؟ چرا... اما حالا می فهمید به او دروغ گفته بودند. نانسوی زنده است. عوض شده. اما زنده است. عجیب نیست که از او نفرت دارد. کوچکترین گمانی نبرده بود. اما چیزی در این دختر مجذوبش کرده بود، چیزی در عکسهای او، در تمام این مدت، وقتی که برگشت تا به گرگسن نگاه کند چشمانش پر از اشک بود.

پیترو با اندوه به او نگریست، از آنچه در شرف وقوع بود بیم داشت.

- ولش کن هیلارد. حالا دیگر همه چیز برای او تمام شده. به قدر کافی زجر کشیده.

اما حتی وقتی این کلمات را بر زبان می آورد، می دانست که فاقد نیروی مجاب کنندگی است. آن روز فقط به صرف دیدن مایکل یقین نداشت که این مرد اصلا خود را از مری دور نگهدارد. صدائی در اعماق وجودش می خواست به مایکل بگوید که دختر کجاست. ولی مایکل هنوز با قیافه ای بهت آلود به او نگاه می کرد.

- به من دروغ گفته اند گرگسن. تو می دانستی؟ به من دروغ گفته اند. گفته بودند که او مرده.

چشمانش از اشک تلالو داشت. ادامه داد: دو سال را مثل مرده ها گذراندم، مثل آدم آهنی کار کردم، آرزو داشتم که به جای او مرده بودم، آن وقت در تمام این مدت - لحظه ای توان حرف زدنش سلب شد و گرگسن نگاهش را از او برگرداند. وقتی که این هفته دیدمش، اصلا نمی دانستم.

من... حتما دلش شکسته... عجیب نیست اگر از من نفرت دارد. نفرت دارد، ندارد؟ مایکل روی یک صندلی افتاد غرقه تماشای تابلو شد. گرگسن گفت: نه از تو متنفر نیست. فقط می خواهد این قضیه را پشت سر بگذارد. حق دارد این کار را بکند. دلش می خواست بگوید که من هم نسبت به او حقی دارم، اما نتوانست گفتن این مطلب را به خود بقبولاند.

ولی گوئی ناگهان مایکل صدای دل او را شنید. مایکل تازه به یاد آورد که در مورد سرپرستی که مری داشت، همان جراح پلاستیک، چیزهایی شنیده است. این کلمات دفعتا درگوشش زنگ زد و درست همان اندازه



## فصل سی و یکم

- دکتر گرگسن ؟

- بله ؟

هنگامی که منشی وارد اتاق شد ، هنوز حواس دکتر پرت بود . تازه با مری در فرودگاه حرف زده بود . هنوز درباره سفر دختر احساس ناخوش آیندی داشت ، ولی می‌بایست به احساسی که مری نسبت به چیزی آنهمه خصوصی داشت ، احترام بگذارد . با وجود این می‌دانست فردا بعد از بازگشت دختر حالش بهتر خواهد شد . سرش را بلند کرد و کوشید به گفته پرستار توجه کند . بله ؟

- آقای به اسم هیلیارد آمده اینجا شما را ببیند . می‌گوید که منتظرش هستید . سه نفر از کارمندان هم با او هستند .

- خیلی خوب . بفرستش تو .

یا مسیح . فقط همین یکی را کم داشت . ولی خوب ، چه اشکالی دارد ؟ حداقل یک نظر این جوان را خواهد دید . در واقع مایکل می‌توانست جای پسر او باشد . چه فکر نفرت باری . نمی‌دانست که مری هرگز به چنین فکری افتاده یا نه .

آن چهارتن وارد شدند و با دکتر دست دادند و جلسه شروع شد . این عده می‌خواستند حمایت او را جلب کنند تا موفقیت مرکز پزشکی تضمین شود . تابحال پانزده پزشک معروف جزو تیم آنها شده بودند و جای تردید نبود که ساختمان های این مرکز از نظر محل و موقع آرمانی و از لحاظ کارکنان بی‌مانند خواهد شد . انتخاب آسانی بود . گرگسن حاضر شد در آنجا مطب جدیدی دایر کند و میل داشت با عده ای از همکاران خود هم گفتگو کند . اما حتی با این حال واکنشهای او مکانیکی بود و در طول جلسه با اشتیاق مایکل را تماشا می‌کرد . پس مایکل هیلیارد این است . رقیب سرسختی به نظر نمی‌رسید . اما جوان و خوش سیما بود و خیلی اعتماد به نفس داشت ، آنگاه پیتر دریافت که این مرد به نحوی معمائی شبیه مری است . همانندی در نیرو ، قاطعیت و حتی در خلق و خو . این دریافت به پیتر احساس خارج از گود بودن داد و ناگهان این وضع را درک کرد . مدتی دراز خاموش نشست ، مایکل

چیز غیر از آنچه اکنون می‌خواست باشد . با تماشای مایکل درمی‌یافت که نقش خودش در زندگی مری نقشی پدرانه بوده است . دختر هنوز این نکته را در نمی‌یافت ، اما روزی بی می‌برد .

جلسه پایان گرفت ، حاضران برخاستند و دست دادند ، همکاران مایکل از اتاق بیرون رفتند و در اتاق رختکن منتظر او ماندند . گرگسن و مایکل با هم خوش و بش می‌کردند ، که ناگاه همه چیز متوقف شد و مایکل از بالای شانه دکتر به چیزی خیره شد .

این همان تابلویی بود که ناسی دو سال پیش دست به کارش شده بود ... قرار بود این نقاشی هدیه عروسی او باشد... همان تابلویی که پرستارها بعد از مرگ دختر دزدیدند . و حالا در

ناسی نبود . شخص جدیدی بود ، کسی که به دست او خلق شده بود . همه قطعه‌های این معما شروع به جور شدن کردند و به پیتر هم احساس تسلیم و هم شکست دست داد . به جنگی وارد شده بود که در آن نمی‌شد جنگید . آنگاه سعی به باز آوردن یادهای گذشته خود کرد . مری به راستی زن تازه ای بود ، اما در آن نشانه‌هایی وجود داشت از زنی که زمانی محبوب پیتر بود ، زنی که جان سپرد ... پیتر به همین نشانه‌های لیویا در مری و نیز واقعیت آفرینش این دختر به دست خویش دل سپرده بود . شاید چنین حقی نداشت . پیش از آن هرگز هیچ بیماری را چنین آزادانه در اختیار نگرفته بود ، زیرا مری جز او هیچ تکیه گاهی نداشت . همین بی‌پناهی به پیتر اجازه داد که برای مری همه چیز بشود ... همه

را می‌پایید و هیچ نمی‌گفت . دیگر حتی به گفتگوهای جلسه گوش نمی‌داد ، با واقعیتی که آنهمه مدت در آن گریخته بود ، آشنا می‌شد . در ضمن به این فکر افتاد که علت دقیق سفر مری به شرق در آن روز چیست . آیا واقعا به قصد نابود کردن واپسین پاره های خاطرات گذشته است ، یا به منظور بزرگداشت آن ؟

نخستین بار بود که پیتر به فکر می‌افتاد که آیا حق دخالت دارد یا نه . به صرف نگرستن مایکل حس می‌کرد که گوئی روی دیگر مری را می‌بیند ، روئی که هیچ شناختی از آن ندارد . این مرد قسمتی از زندگی مری را نشان می‌داد که پیتر حتی آن را درک نمی‌کرد ، قسمتی که هرگز نمی‌خواست بشناسد . او خواسته بود که دختر مری آدامسن بشود . این دختر از نظر او هرگز